

این غریزه، با همداستانی تصورش از خویشتن به عنوان مرکز جهان، به وی می‌گفت که مادر خیلی بیش‌تر بدو نیاز دارد، و از این رو درست و به‌جاست که از آن هرچه بیش‌تر بهره‌جویی کند. - و خدا می‌داند که حقیقت همین بود: آنت خیلی بیش‌تر به او نیاز داشت...

- خوب، به حق یا به ناحق، بهره‌جویی کن، دیو بچه‌من! از همه گذشته، تو هر کار هم بکنی، باز تا مدت‌ها نمی‌توانی از من بگذری، تو را من در چنگ دارم. آه! ببین، تو را در آب حمامت فرو می‌برم. اعتراض کن، ماهی بچه!... ها، چه سر و روی از رده‌ای دارد، دهانش باز است. تو گویی به شخصیت این اقا کوچولو برخورد کرده است که می‌بیند مثل يك بچه با او ور می‌روند... ها، از این ور می‌چرخانمت، و باز از آن ور می‌چرخانمت، خدا جان! ببین چه موزیکی سر می‌دهد!... تو خواننده خواهی شد، پسر. خوب، صدايت را ول بده!... آفرین! آواز را تو می‌خوانی، ولی منم که می‌رقصانمت... راستی، آیا نفرت آور نیست که این جور از ضعف تو سوءاستفاده کنند؟ او! چه پست فطرت است، این مامان!... بی‌نوا بچه‌ام!... خوب، تو هم که بزرگ شدی، از او انتقام می‌گیری!... و حالا، تا آن روز برسد، اعتراض کن! ببین، با همه ننگ و ناموسی که داری، حالا من سرین‌های کوچولوت را می‌بوسم!

بچه جفتک می‌انداخت. مادر می‌خندید. ولی، هر چند هم بچه را در چنگ خود داشت، باز جز کالبدش به دست او نبود. جانور درون کالبد به سوراخ خود می‌گریخت. و گرفتنش هر روز دشوارتر می‌شد. این يك شکار عاشقانه، يك مبارزه شورانگیز بود. اما به هر حال مبارزه بود، شکار بود. می‌بایست ورزیدگی خود را حفظ کرد.

هزاران مراقبت کوچک منظمی که بچه می‌خواهد، روز را پُر می‌کند. کارهایی که با همه سادگی و یکنواختیشان، باز نمی‌گذارند مادر به چیز دیگری بیندیشد. جز برای بچه، - همیشه و در هر حال بچه، - ذهن مادر گسیخته و تکه‌تکه است. سریع‌ترین اندیشه‌ها ده بار قطع می‌شود. بچه همه چیز را اشغال می‌کند؛ این توده کوچک گوشت راه دید بر افق می‌بندد. آنت گله‌ای از آن نمی‌کرد، حتی وقت آن که افسوس بخورد نداشت. در انبوه خستگی پُرکاری زندگی می‌کرد که در آغاز برایش نعمتی بود، - اما ساعت از پی ساعت به صورت و اماندگی مبهمی درآمد. نیروی جسم فرسوده می‌شود، و روح به راه خود می‌رود؛ به هیچ رو در آن

جایی که می گذاریمش نمی ماند. با گام های مردم خواب گرد بر جاده می رود؛ و هنگامی که بیدار می شود، دیگر راه خود را نمی داند. - آنت يك روز بیدار شد، با آگاهی بر توده های خستگی که، از ماه ها باز در او انبار شده بود؛ و تیرگی اندوهی وصف ناپذیر به شادی که در او جای داشت آمیخته می شد.

آنت نخواست آن را به چیزی جز فرسودگی جسمی نسبت دهد؛ و برای آن که بر خود ثابت کند که در خوش بختی اش هیچ چیز عوض نشده است، آن را با تظاهراتی پر هیاهوتر از آنچه می بایست به نمایش گذاشت. خاصه در حضور دیگران: تو گویی از آن می ترسید که آن ها چیزی را که خود نمی خواست ببیند در او کشف کنند. این خوشی و نشاط مفرط، پس از آن که آنت بار دیگر تنها می شد، افسردگی به دنبال می آورد. اندوه؟ نه. يك ناراحتی مبهم، يك نگرانی مه آلود، احساس يك نارضایی جزئی که شخص واپس می زند؛ نه آن که او منتظر چیزی از بیرون باشد (هنوز بی نیاز از جهان بیرون است)، اما از بی کار ماندن بخشی از سرشت خویش رنج می برد. پاره ای از نیروهای جان از مدت ها پیش در آنت بی کار بودند؛ نظم و هماهنگی هستی اش از آن دچار آشفتگی می شد. او که از مصاحبت دیگران محروم و با خود تنها مانده بود، حس می کرد که غم غربتی در او سر برمی آورد و می خواست آن را سرکوب کند. از این رو می کوشید تا به مصاحبت کتاب ها روی آورد. ولی کتاب در همان صفحه ای که می گشود باز می ماند؛ مغز عادت تلاش برای دنبال کردن رشته منوالی کلمات را از دست داده بود؛ نگرانی مداوم حال بچه پیوسته برشی در سیر اندیشه پدید می آورد و توجه را از هم می گسیخت، و آن را خواب زده و عصبی، به جنبشی بی حاصل و می داشت، مانند کرجی به ساحل بسته ای که روی آب روان می رقصد، بی آن که بتواند پیش رود یا حتی ثابت بماند. آنت به جای آن که در برابر این احوال واکنش نشان دهد، در خانه تنها می ماند و، چرت آلود، در برابر کتاب گشوده ای خود را به دست خیال می سپرد؛ یا آن که خود را با موجی افسار گسیخته از سخنان بی معنی که با کودک می گفت گیج می کرد. سیلوی، به دیدن آن که آنت موفق نمی شود انرژی گونه گون خود را با بچه خویش به مصرف رساند، می گفت:

- تو می باید پیش تر بیرون بروی، مثل پیش ترها ورزش بکنی، راه بروی. آنت، برای آن که آسوده اش بگذارند، می گفت که به گردش خواهد رفت؛

اما از جا نمی‌جنبید. برای این کار دلیلی داشت که با کس در میان نمی‌نهاد: می‌ترسید که با آشنایان سابق برخورد کند و با تظاهرات دل‌آزار سردی و دوریشان سروکارش بیفتد. دلیلی سطحی که برای خود می‌تراشید! اگر حال و وقت دیگری بود، چه بسا که این اهانت‌های تنگ‌مایه را نادیده می‌گرفت. اکنون او، از ناتوانی عصبی، گرایشی بدان داشت که از هرگونه تماسی بگریزد. در این صورت، چرا، همچنان که سیلوی توصیه می‌کرد، پاریس را ترك نگویید و برای زندگی به روستا نروید؟ آنت از این کار سر باز نمی‌زد؛ اما بدان اقدام هم نمی‌کرد: ناچار می‌بایست تصمیم گرفت؛ و او نمی‌خواست از کرخ‌خود به‌در آید.

از این رو می‌گذاشت که روزهایش، مانند دریایی که رو به جزر دارد، بی‌حرکت و بی‌خیز آب شناور باشد. آن‌تراکت، وقفه‌ظاهری در آهنگ جاودانه تنفس: نفس معلق می‌ماند. شادی روی نوک پا می‌رود. اندوه با قدم‌های بی‌صدا نزدیک می‌شود. هنوز اندوه سر نرسیده است. ولی چیزی که نمی‌توان دانست چیست *Nescioquid* خبر می‌دهد: «نجنب از جا... او در پشت در است».

اندوه به درون آمد. اما نه آن بود که انتظارش می‌رفت. پیش‌بینی شادی و اندوه بیهوده است. چهره‌شان، پس از آن که سر رسیدند، هرگز آن نیست که پیش‌بینی شده بود.

يك شب که آنت، نه خواب و نه بیدار، در مرز خوش‌بختی و اندوه، گویی میان آسمان و دریا معلق بود، بی‌آن که بداند در این سوی مرز خواب است یا در آن سو، به وجود خطری پی برد. پیش از آن که بداند خطر از کجاست و چیست، نیروهای خود را گرد آورد تا به کمک بچه که در کنارش خوابیده بود بشتابد. زیرا شعورش، که هرگز جز به يك چشم نمی‌خواست، دیگر دریافته بود که بچه در معرض تهدید است. به نهبی خود را بیدار کرد و با دلهره گوش داد. اشتباه نکرده بود. حتی هنگامی که در خوابی عمیق بود، کم‌ترین دگرگونی در دم زدن بچه نازنینش در او اثر می‌گذاشت. اینک نفس بچه تند بود؛ بر اثر ارتباط اسرارآمیز اسمزی^۱، آنت گرفتگی نفس را در سینه خود حس کرد. چراغ را روشن کرد و

۱ Osmose. خاصیت فیزیکی دو محلول آبی که در دو سوی یک غشاء نازک قرار دارند و از میان آن جا به جا می‌شوند.

روی گهواره خم شد. بچه بیدار نشده بود؛ میان خواب و بیداری می خورد؛ چهره اش سرخ نبود، و این در دیده مادر نشانه اطمینان بخشی آمد، دست بر تن بچه کشید و دید که پوستش خشک و انتهای دست و پا سرد است؛ او را با روپوش گرم تری پوشاند. به نظر می رسید که بچه آرام می گیرد. آنت چند دقیقه ای نگاهش کرد، پس از آن چراغ را کشت و کوشید تا خود را مجاب سازد که این آژیر دنباله ای نخواهد داشت. ولی، پس از يك مهلت کوتاه، بار دیگر نفس بچه تند شد. آنت تا مدتی هر چه طولانی تر که برایش ممکن بود با خود دروغ گفت:

- نه، نفسش پر صداتر و تندتر نیست، منم که دستپاچه می شوم...

آنت، چنان که گویی اراده اش را می تواند به کودک تحمیل کند، خود را مجبور می کرد که بی حرکت بماند. ولی دیگر بهانه ای برای دودلی نماند. گرفتگی سینه فزونی می گرفت، نفس تندتر می شد. سرفه ای شدید و ممتد به بچه دست داد، بیدار شد و گریه کرد. آنت از تخت به زیر جست. بچه را در آغوش گرفت. تنش گویی می سوخت؛ چهره اش رنگ پریده، لبانش بنفش گشته بود. آنت سراسیمه شد. عمه و یکتورین را صدا زد، و او بر اضطرابش باز افزود. از قضا، آن روز تلفن برای تعمیر قطع شده بود؛ آنت نمی توانست با پزشک تماس بگیرد. داروخانه هم در آن نزدیکی نبود. خانه بولونی در جایی دور افتاده قرار داشت؛ زن خدمتکار هم چندان تمایلی نشان نمی داد که در چنان ساعت شب در کوچه های خالی پرسه بزند. می یابست تا صبح منتظر ماند. و بیماری شدت می یافت. جای آن بود که شخص سراسیمه شود و بسیار نزدیک بود که کار آنت بدان جا بکشد. ولی چون به هیچ روی جایز نبود، آنت نگذاشت که سراسیمگی بدو راه یابد. عمه، آه و ناله کنان، مانند مگسی زیر حباب چراغ، به هر سو می گشت. آنت به تندی با وی گفت:

- آه و ناله که دردی را دوا نمی کند! بیا کمک کن! یا اگر کاری از تو ساخته

نیست، برو بخواب و راحت بگذارا خودم به تنهایی نجاتش می دهم.

و عمه، حیرت زده از این تندی، خونسردی خود را باز یافت؛ تجربه پیرانه اش، به مشاهده بیمار، آنچه از نگرانی های آنت را که وحشتناک تر از همه بود کنار زد؛ نگرانی خنق، آنت هنوز تردید داشت؛ و شاید عمه نیز، همیشه می توان استیاء کرد. و اگر خنق هم نباشد، بسا بیماری کسنده دیگر هست؛ شناختن آن ها باز به هراس دل می افزاید!... اما، خواه قلب آنت از وحشت کرخ

گشته باشد یا نه، حرکات او آرام بود، درست همچنان که می‌بایست. او که تنها محرکش غریزهٔ مادری بود، بی‌آن که چیزی بداند، بهترین کار را در حق بچه انجام می‌داد: (و این را روز بعد پزشک به او گفت): بچه را نمی‌گذاشت مدتی طولانی دراز کشیده بماند، جایش را عوض می‌کرد، با احساس خفگی که به بچه دست می‌داد به مبارزه برمی‌خاست. آنچه را که نه تجربه می‌توانست بدو بیاموزد و نه دانش، محبتش آن را بدو القا می‌کرد: زیرا خود از آنچه بچه در رنج بود رنج می‌برد. حتی بیش از او رنج می‌کشید، خود را مسئول آن می‌شمرد...

مسئول فشار مصیبت، خاصه در بیماری کسی که دوستش داریم، غالباً یک حالت روحی خرافاتی در ما پدید می‌آورد، که در آن گویی نیازمندیم گناه درد و رنج محبوب بی‌گناه را به گردن خود بار کنیم. آنت نه تنها خود را سرزنش می‌کرد که به اندازهٔ کافی مراقب بچه نبوده مرتکب بی‌احتیاطی‌هایی شده است، بلکه در خود اندیشه‌های نهفتهٔ جنایت‌باری کشف می‌کرد: خستگی (گذرایی) از دست بچه، مایهٔ دریغی بر زبان نیاورده از آن که زندگی‌اش در او غرقه گشته است... آیا به راستی یقین می‌توان داشت که آنت چنین دریغ و چنین خستگی را احساس کرده و واپس زده باشد؟ بی‌شک، زیرا که این همه اکنون در او سر برمی‌آورد. ولی کس چه می‌داند که آنت آن را از خود اختراع نکرده باشد، چه آدمی چون خود را از امکان تأثیر مادی عاجز ببیند، نیازی در او پدید می‌آید که، اگر هم لازم افتد، از سر نو میدی نیروهای خود را بر ضد خویش به کار برد، بکوشد تا از راه اندیشه کاری صورت دهد!...

آنت آن نیروها را بر ضد دشمن بزرگ: بر ضد خدای ناشناخته، نیز متوجه می‌کرد. وقتی که آن چهرهٔ کوچک آماسیده را می‌دید، در حالی که نفس خود را در او می‌دمید، و با حرکات دقیق دست‌هایش او را به نرمی بلند می‌کرد، با سودازدگی از او عذر می‌خواست که از آرامش خود بیرونش کشیده به دنیایش آورده و گرفتار چنین زندگی کرده است که در آن می‌باید طعمهٔ رنج‌ها، تصادف‌ها و بلهوسی‌های نمی‌دانم کدام فرمانروای کور باشد! و آنت، مانند جانوری وحشی در آستانهٔ لانهٔ خویش، با تن و موی برانگیخته می‌گریه و نزدیک شدن خدایان بزرگ جان‌ستان را بو می‌کشید؛ و در حالی که دندان نشان می‌داد، آماده می‌شد که نگذارد بچه‌اش را از دستش برابیند. او، مانند هر مادری که

فرزندش در خطر است، همان نیوبه^۱ جاودانه بود که، برای آن که تیر مرگ خیز را رو به خود برگرداند، با خشمی دیوانه وار کُشنده را به مبارزه می خواند...
اما از کسانی که در کنار آنت بودند. هیچ يك بر این نبرد خاموش آگهی نیافت.

هنگام روز، دکتر آمد: او را برای حضور ذهنش و نخستین مراقبت هایش از بیمار تبریک گفت، - و حال آن که غالباً سراسیمگی محبت با ناشیگری خود زبان هایی را موجب می شود. آنت از گفته های پزشک تنها آنچه را که درباره بیماری های واگیر گریپ و سرخک بود که می گفت درپاریس بی داد می کند، و این که امکان داشت پسرش از همان راه به سینه پهلوی دچار شده باشد، به خاطر سپرد. پس او، با خودداری از ترک پاریس چنان که به وی توصیه شده بود، در حق بچه مرتکب تقصیر گشته بود! از این رو، درباره خود بی رحمانه قضاوت کرد. و این داوری، دست کم این امتیاز را دربر داشت که میدان مسئولیت او را محدود می کرد و دیگر موجبات پشیمانی را کنار می زد.

سیلوی به محض شنیدن خبر نزد خواهر خود شتافت، و بیمار خردسال از بابت پرستاری کمبودی نداشت. ولی آنت که از وا گذاشتن جای خود به دیگران سر باز می زد، بسیار کم استراحت می کرد و روزها و شبها و باز روزها در رخنه گاه خطر به پاسداری می ماند... عرق تن بچه و گرفتگی نفسش، تن مادر را می سوزاند و خیس می کرد. هر دوشان را بیماری در يك خمیر می سرشت. بچه خود گویی بدین نکته پی می برد: زیرا هر دم که ترس از سرفه پهلوهایش را فرو می برد، نگاه سرزنش بار و کمک خواهش روی نگاه مادر می نشست، چنان می نمود که می گوید:

- باز می خواهد دردم بیاردا! این ها، باز دارد می آید! نجاتم بده!

و مادر، همچنان که او را بر سینه می فشرد، جوابش می داد:

- بله، نجاتت می دهم! نترس! تو را نخواهد گرفت.

با این همه، سرفه شدید سر می رسید؛ و بچه گویی خفه می شد. ولی او تنها نبود، آنت نیز با او خود را به هم می فشرد تا حلقه بیماری را بگسلد؛ بچه حس

۱: Niobé، زن آمفیون، پادشاه تپ، که هفت پسر و هفت دختر داشت. چون لاتون Latone، مادر آپولون و دیان را، از این که تنها دو فرزند دارد ریشخند کرد، این دو همه فرزندان نیوبه را به تیر کشند و نیوبه از فرط اندوه به صخره ای مبدل گشت.

می کرد که مادر مبارزه می کند، و پشتیبان بزرگش او را به خود رها نخواهد کرد؛ و لحن مطمئن صدای نرمش، فشار انگشتانش، به وی اعتماد می بخشید، به او می گفت:

- من این جا هستم.

بچه، همچنان که می گریست و با بازوان کوچک خویش هوا را می شکافت، می دانست که مادر، دشمن را شکست خواهد داد.

و مادر آن دشمن بی نام را شکست داد. بیماری فروکش می کرد. حلقه بند سست می شد. و بچه، له له زنان، با پیکر کوچک پرنده وارش، خود را به دست هایی که نجاتش داده بود می سپرد. چه خوب بود نفس کشیدن با هم، پس از فرو رفتن در این غرقاب! موج هوایی که از دهان بچه بر می آمد، گلوگاه مادر را فرا می گرفت و دو پستانش را از لذتی سرد بر می جهانند.

مدت این افاقه ها کوتاه بود. مبارزه، با فراز و نشیب های فرساینده، به درازا کشید. حال بچه رو به بهبود می رفت که ناگهان، بی آن که سبب معلوم باشد، بیماری در او عود کرد. پرستاران باوفا بر شکنجه خود باز افزودند، چه، هر کدامشان خود را بدان متهم می کردند که با يك لحظه فراموشی کار بهبود بچه را با شکست روبه رو ساخته اند. آنت با خود می گفت:

- اگر بمیرد، خودم را خواهم کشت.

چندین شب بود که ترك خواب گفته بود؛ تا زمانی که بچه به کمک او نیاز داشت، خوب تاب می آورد؛ اما در ساعاتی که بچه به خواب می رفت، و مادر می بایست با خاطری آسوده تر از آن برای کاستن از فشار اضطراب استفاده کند، جاننش پیش از همیشه در ترس و لرز بود. مانند سیم های شبکه تلگراف در باد به ارتعاش می افتاد. چشم برهم نهادن برایش امکان نداشت: نمی توانست بی خطر با ذهن سراسیمه خود رودررو بماند. آنت باز چراغ را روشن می کرد و، برای گریز از سرگیجه، می کوشید تا رشته اندیشه ها را ثابت نگه دارد. ولی آن گاه درباره مفاهیم خرافی و بچگانه و نامعقول، دست کم در دیده ضمیرش، که به شیوه های استدلالی خو گرفته بود، چنین می نمود، - با خویشتن به بحث می پرداخت. با خود می گفت که اگر بدبختی بر فراز سرش در پرواز است از آن رواست که خوش بختی اش بیش از آنچه باید به کمال بوده است، و در نظرش چنین می نمود که می باید برای آن که بچه اش بهبود یابد، مصیبتی در جای دیگر بر او فرود آید.

اعتقادی مبهم و پرتوان به لزوم تاوانی دشوار، چیزی که به روزگاران دور دست زندگی بشر برمی گردد! ولی اقوام بدوی، برای آن که خدای تاجریشه بی رحم را که بی هیچ، هیچ نمی دهد و همواره نقد می فروشد به خود مساعد گردانند، نخست زاده خود را بدو تسلیم می داشتند، و به چنین بهایی باقی دارایی خود را بیمه می کردند. ولی آنت آماده بود که به بهای جان خود و تمامی دارایی خود جان نخست زاده خود را باز خرد. می گفت:

- همه را از من بگیر! ولی او را بگذار که زنده باشد!

و بی درنگ می اندیشید:

- احمقانه است! کسی که حرفم را نمی شنود...

چه اهمیت داشت! غریزه دیرین اجدادی همچنان حضور خدای غیور را در آن حوالی بو می کشید. و آنت با سماجت، در حالی که سرسختانه چانه می زد، می گفت:

- معامله کنیم! بهایش را نقد می پردازم. بچه مال من باشد. باقی به انتخاب تو،

هرچه می خواهی بردار!

چنان که گویی برای تایید این پندار خرافی، جریان واقعه همان شد که آنت گفته بود. بامداد يك روز که عمه و ویکتورین به سراغ صاحب محضر رفته بود تا مبلغی را که او مدتی پیش می بایست پرداخته باشد دریافت کند، غم زده و اشک بار از آن جا بازگشت. آن روز آنت این خوش بختی را داشت که سرانجام درباره تندرستی پسرش مطمئن باشد. پزشک تازه بیرون رفته بود: این بار به نحوی بی چون و چرا نجات بیمار را اعلام کرده بود. آنت، سرشار از شادی و با این همه هنوز در ترس و لرز، جرأت نداشت کاملاً به این خوش بختی تازه اعتماد کند. در این میان دید که در باز شد و چشمش به همان نگاه نخستین به سر و روی وارفته عمه افتاد؛ قلبش تپیدن گرفت، اندیشید:

- باز چه بدبختی دیگری به سراغ من می آید؟

خانم پیر به زحمت می توانست حرف بزند. سرانجام گفت:

- محضر بسته است. آقای گرنو در رفته پیدا نیست.

همه دارایی آنت نزد او بود. آنت يك دم سر در نیاورد؛ پس از آن... (دلیلش را اگر تو می‌دانی، بگو!)... چهره‌اش روشن شد. خود را سبک بار می‌دید. می‌اندیشید:

- همه‌اش همین!...

پس این بود آن بدبختی که می‌بایست نجاتش دهد! دشمن سهم خود را برگرفته بود...

سپس، از حماقت خویش شانه‌ها را بالا انداخت. اما، با همه طنز خویش، همچنان به «او» می‌گفت:

- آیا کافی است؟ راضی هستی؟ من اکنون قیمت را پرداخته‌ام. دیگر چیزی به تو بدهکار نیستم.

آنت لبخند می‌زد... بی‌چاره آدمی که در حصه خوش‌بختی خود چنگ می‌اندازد و پیوسته، پیوسته می‌بیند که از دستش به در می‌رود و می‌کوشد تا با طبیعت کور، که برایش تصویری بر الگوی خود ساخته است، قراردادی ببندد...
- بر الگوی خودم؟... این طبیعت حسود درنده خوی بی‌رحم... من آیا به او شبیه‌ام؟... کس چه می‌داند؟ چه کسی می‌تواند بگوید: «من چنان نیستم»؟...

آنت ورشکسته بود. هنوز نمی‌توانست دامنه ورشکستگی خود را در تصور آورد. ولی، پس از آن که نخستین لحظه سرگستگی سپری شد، هنگامی که توانست موقعیت خود را با خونسردی بررسی کند، توانست انصاف نشان دهد و بگوید که همین سزای او بوده است.

آنت از عهده کارهای مالی خود می‌توانست برآید؛ مانند پدر خود بینش درست و استواری داشت؛ از حساب و رقم نمی‌رمید. آن کس که از نژاد روستاییان و خرده بورژواهای فعال و کاردان پدید آمده است، اگر در مسائل عملی سرسُم برود، بی‌شک خود خواسته است. اما آنت، تازمانی که پدرش زنده بود، از همه دغدغه‌های مادی برکنار مانده بود؛ پس از مرگ پدر هم آنت دچار يك بهران طولانی گشته بود که در آن جنب و جوش درونی زندگی عاطفی‌اش او را امیر خود می‌کرد. در چنین حالت کمی غیر عادی، که بی‌کارگی ثروتمندان‌اش بدان میدان می‌داد، بیزاری نه چندان سالمی برای رسیدگی به کارهای مربوط به

دارایی خود حس می کرد. باید جرأت نمود و گفت: ایده آلیسم زندگی درونی که پول را همچون مظهر طفیلی گری حقیر می شمارد، این نکته را از یاد می برد که تا از آن، دست نشسته است حق چنین قضاوتی ندارد؛ و ایده آلیسمی که در خاک بار یافته از پول می روید و مدعی است که دل بستگی بدان ندارد، خود بدترین نوع طفیلی گری است.

آنت، برای آن که خود را از دردسر ادارهٔ ثروت خویش سبک بار بدارد، همه کار مباشرت آن را به آقای گرنو محضردار، که مرد بسیار نیکی می نمود سپرده بود. و او مردی بود محترم، از دوستان دیرین خانواده، که کارآیی حرفه ای و آبرومندیش مورد تصدیق همگان بود و سی سال می شد که همه امور داد و ستد خانوادهٔ ریوی بر در محضر او گذشته بود. درست است که راثول زحمت عقد معاملات خود را، بی دخالت خویش، به هیچ کس واگذار نمی کرد. با همه اعتمادش به محضردار خود، حتی از واریسی نقطه ها و ویرگول های هیچ سندی غفلت نمی کرد. آری، اعتماد داشت، اما با رعایت همه گونه احتیاط؛ و برای آن که مردی با چنین وسواس به کسی اعتماد پیدا کند، می بایست که آن کس به راستی سزاوار اعتماد باشد. و آقای گرنو سزاوار اعتماد بود. به اندازهٔ هر کسی در دنیا... (با رعایت همه گونه احتیاط)!

نقش اقرار نبوش غیر مذهبی که محضردار می باید در خانواده ها بازی کند، بسیاری از اسرار خانگی خانوادهٔ ریوی بر را در اختیار آقای گرنو گذاشته بود. چنان که از هرزگی های راثول و غصه و اندوه خانم ریوی بر چندان چیزی بر او پوشیده نمانده بود. و او، در گفت و گویش با آنان، توانسته بود به یکیشان با همدردی و به دیگری با لبخند همداستانی گوش دهد. از آن جا که رایزن خانم بود، به فضایل وی ارج می نهاد؛ و چون همدم و هم پیالهٔ راثول بود، معایش را گرامی می داشت. (چه آن هم به نوعی فضایل است. در خور و پسند مردم گل!) - و گفته می شد که از مجالس عیش و طرب راثول روگردان نبود. آقا زرنو مردی بود کوچک اندام، شصت ساله، با موهای خاکستری، ظاهری نحیف و رنگ رویی شاداب، ادبی تکلف آمیز؛ زیرکسار و گشاده سخن، درست کار، بازیگری خوب که دوست داشت قصه بگوید، و برای آن که بهتر بدو گوش دهند، با صدایی

آهسته و ناتوان که گفتمی هم اکنون نفسش بند می آید آغاز سخن می کرد، سپس، چون خاموشی ترحم آمیز حاضران را به دست می آورد، کم کم بر حجم صدایش تا آن جا می افزود که می توانست مورد رشک قره نی های بزرگ باشد، و دیگر هم تا زمانی که داستان خود را تا واپسین حرفش به پایان نمی رساند دست بردار نبود. او محضر داری بود به شیوه کهن، اما سست عنصر و دل باخته مدهای تازه، پدر خوب خانواده *paterfamilias*، بورژوازی کهنه کار، سرفراز از آن که چند هنرپیشه زن و برخی مردان عشرت دوست و پاره ای روسپیان ترگل و تازه در شمار مشتریان هستند؛ هوشش در این بود که بگوید پیراست و حتی خود را به افراط پیر وانمود کند؛ و با این حال، سخت بیمناک از آن که مبادا گفته اش را باور کنند، و در نهان با شور فراوان سعی داشت نشان دهد که از همه جوان ها زرنگ تر است و همه شان را فریب می دهد.

آقای گرنو آنت را از کودکی می شناخت، و با صداقت بسیار به کارهای او علاقه مند شده بود. به نظرش طبیعی آمد که آنت پس از مرگ مادر و پدر امور خود را به او رجوع کند. در آغاز، به اقتضای امانت حرفه ای، او را دقیقاً در جریان کارها گذاشت؛ نمی خواست بی رضایت خود او به هیچ اقدامی مبادرت کند؛ و حوصله آنت از این سر رفت. آن گاه آنت را بر آن داشت که از برای فلان یا بهمان کار، که شرحی بس سرسری از آن می داد و آنت چندان هم بدان گوش نمی کرد، به او وکالت خاص بدهد. و سپس، چون آنت از پاریس دور می شد و غالباً هم آدرسی به جا نمی گذاشت، قرار بر آن نهادند که آقای گرنو، بی آن که نیازی به مشورت با آنت باشد، هر چه را که بهتر به صلاح آنت بداند خود انجام دهد. بدین سان کارها به خوبی و خوشی می گذشت؛ محضر دار همه زحمات را به گردن می گرفت. درآمد مستغلات آنت را دریافت می کرد و بر حسب نیازمندی های آنت به تدریج پول در اختیارش می گذاشت. سرانجام، برای آن که نظمی در کار باشد، به فکرش رسید که از آنت وکالت تام بگیرد... و روزگاری بر این گذشت... آنت بیش از یک سال بود که آقای گرنو را ندیده بود، اما، هر سه ماه، پولی را که قرار گذاشته بودند درست سر موعد دریافت می کرد. او که تنها و دور از محافل پاریسی به سر می برد و روزنامه هم نمی خواند، مدتی رویهم طولانی پس از وقوع حادثه از چند و چون آن آگهی یافت. آقای گرنو، مرد کهنه کار، خواسته بود بیش از حد زرنگ باشد. بی آن که خود به شخصه دارای

روحیه سودجویی باشد، تسلیم و سوسه سفته بازی شده بود؛ برای آن که سرمایه مشتریان خود را بهتر به کار بیندازد، آن‌ها را در معاملات نامطمئن وارد کرد، چنان که لطمه دیدند، و او برای جبران زیان به کارهای دیگری رو آورد که پاک به از دست رفتن این سرمایه‌ها انجامید. او، بی آن که مطلب را با آنت در میان نهاده باشد، نه تنها همه پول نقد و دارایی منقولش را که نزد وی به امانت بود به کار گرفته بود، بلکه با دوز و کلک‌هایی که متن کش دار و کالت نامه زمینه‌اش را فراهم می‌کرد خانه‌های بولونی و بورگونی او را هم به رهن گذاشته بود. پس از آن که همه چیز به باد رفت، از شرمساری آن که فریب خورده است، - و این شاید از بی‌آبرویی هم برایش دردناک‌تر بود، - پا به گریز نهاد.

از غایت بدبختی، آنت، که به کلی گرفتار بیماری بچه بود، چندین هفته می‌شد که دیگر نامه‌های خود را باز نمی‌کرد. از این رو، به نامه‌های بستانکاران که خانه‌ها نزدشان به رهن گذاشته شده بود، و نیز به اجرائیه‌هایی که به دنبال آن آمد، پاسخ نداد. این مقارن روزهایی بود که بیماری بچه عود کرده، آنت سراسیمه بود. از آن جا که نمی‌فهمید چرا به جای مراجعه به وکیل او کار را به خودش احاله می‌کنند، بی آن که کاغذها را بخواند، دستور داد که آن‌ها را برای محضردار بفرستند. اما او هم آن‌ها را نخواند، و علت داشت! «در رفته بود و همچنان می‌رفت...» وقتی که سرانجام بهبود حال پسرش بیش و کم فراغت خاطری برایش فراهم آورد و او توانست وضع خود را بررسی کند، دیگر جریان دعوا در دادگستری چندان پیش رفته بود که طلبکاران، به علت آن که آنت تقاضاهایشان را برآورده نکرده بود، اجازه یافته بودند که خانه‌های رهن شده را به فروش برسانند. آنت که دیگر از کرخی خود پدید آمده بود، در برابر این ضربت شدید و ناگهانی به چاره‌جویی برخاست؛ در یک دم انرژی خود را باز یافت، و با آن هوش عملی که از پدر به ارث برده بود و ناآزمودگی‌اش را جبران می‌کرد، با چنان قدرت و چنان روشن بینی وارد مرافعه شد که قاضی تحسینش کرد، هر چند که حق را به حریف داد؛ زیرا اذی حق بودن آنت مانع از آن نبود که از نظر حقوقی محکوم باشد. خود آنت هم زود دریافت که پیشاپیش بازنده است؛ ولی غریزه مبارزه جویی‌اش که شکست را، اگر هم به ناحق باشد، یا خونسردی می‌پذیرفت، حاضر نبود بدون مقاومت بدان تن دهد. از آن گذشته، اکنون دیگر پای دارایی فرزندش در میان بود. آنت قدم به قدم از آن دفاع کرد، با سرسختی

يك زن تندخوی و زیرك روستایی که دو بار در مدخل جالیز خود ستون کرده راه را بر کسانی که به زور می‌خواهند وارد شوند می‌بندد، و حتی، با آن که می‌داند که به هر حال وارد خواهند شد، باز می‌کوشد تا هر چه بیش‌تر معطلشان کند. ولی از دست آنت چه بر می‌آید؟ او که قدرت پرداخت بدهی خود را نداشت و نمی‌خواست هم از خویشاوندان و دوستان سابقش یاری بخواهد، چه به احتمال بسیار آن را به صورتی و هن‌آور از او دریغ می‌داشتند، نمی‌توانست با فروش خانه‌ها مخالفت کند. همه انرژی چاره‌اندیش و سرسختش جز در این نکته توفیق نیافت که درخواست رفع تصرف برای مدتی محدود معلق بماند، آن هم بی‌کم‌ترین امید به ممانعت از اثر اجرایی حکم، که در پایان مدتی کوتاه به اجرا می‌آمد.

آنت اگر هم نشان می‌داد که از این مصیبت از پا درآمده است، عذرش خواسته بود. سیلوی، که خود شخصاً دچار آن نشده بود، گاه آه و ناله سر می‌داد و زمانی در خشم می‌شد و پیایی می‌گفت که باید اقامه دعوا کرد... آنت، اما برعکس، گویی به برکت این حادثه تعادل خود را باز یافته بود. بدبختی هوا را برایش تازه می‌کرد. آن فضای وارفته احساساتی که از دو سه سال پیش قلبش را بی‌نعمک می‌داشت از میان رفت. پس از آن که آنت یقین کرد که نمی‌توان وضع را دگرگون ساخت، به آن تن داد. بی‌گله و دشنام بیهوده. برایش تسکینی نبود که مانند سیلوی همه گناه را به گردن آقای گرنو بار کند و مانند او باران نفرین‌های سخت بر سر محضردار بریزد. پیرمرد در آب افتاده بود. خود او نیز. اما او بازوهای جوان خود را داشت و شنا می‌دانست. شاید هم در این میان همه چیز ناخوش آیند نبود. هر چند هم که شگرف بنماید، در کنار دردرس ورشکستگی، در ته دلش کنجکاوای خطر کردن و حتی لذتی نهفته بود که نیروهای بی‌کار مانده خود را به آزمایش بگذارد. و این روحیه‌اش را پدرش می‌توانست دریابد. چه، او خود در بحبوحه موفقیت گرایش‌هایی در خود می‌دید که برآورده‌های زندگی خود را ویران کند. تا لذت آن داشته باشد که آن را از نو بسازد.

باری، آنت آماده شد که خانه بولونی را ترك کند. ملك بورگونی اینك با شتاب‌زدگی به بهای ناچیزی فروخته شده بود. یقین بود که حاصل فروش همه دارایی‌اش به زحمت می‌توانست برای پرداخت بدهی و هزینه‌های دادگستری کافی باشد، و اگر هم افزون بر آن چیزی به دست می‌آمد کفاف زندگی آنت و

کسانش را نمی داد. آنت می بایست در جست و جوی درآمدهای تازه باشد. فعلاً هم، کار این بود که از هزینه ها بکاهد و مسکن خیلی درویشانه ای برای خود ترتیب دهد. آنت به جست و جوی آپارتمان پرداخت. سیلوی جایی در طبقه چهارم خانه خود برایش پیدا کرد: (او خود در بالای طبقه هم کف منزل داشت). اتاق ها کوچک بود و پنجره ها رو به حیاط باز می شد، اما هر چه بود پاکیزه و بی سر و صدا بود. بردن همه اثاث خانه بولونی حتی مطرح نمی توانست باشد. آنت چیزهایی را می خواست نگه دارد که پاک ضروری بود. ولی عمه و ویکتورین با گریه از آنت تمنا می کرد که همه چیز را حفظ کند. آنت دلیل می آورد که در موقعیت کنونی قبول هزینه انبارداری این اثاث از عقل به دور است. می بایست انتخابی کرد؛ و عمه برای نگه داشتن هر چیزی التماس می نمود. آنت با عزمی راسخ به انتخاب پرداخت؛ گذشته از انانی که می خواست با خود به آپارتمان تازه ببرد، چند تکه مبیل را که در دیده خانم پیر سخت گرامی بود نگه داشت؛ و باقی را به فروش رساند.

سیلوی از بی تأثری آنت در شگفت بود. با این همه، نباید باور داشت که دختر دلاور احساس اندوه نمی کرد. او این خانه را که ناگزیر از ترکش بود دوست داشت... آن همه یادها! آن همه رؤیاها! ولی آنت آن ها را واپس می زد. خوب می دانست که نمی تواند خود را بی کیفر به دستشان بسپارد! بس انبوه بودند و همه چیزش را می گرفتند؛ او در این دم به همه نیروی خود احتیاج داشت.

تنها يك بار غافل گیرانه در برابر هجومشان تسلیم شد. يك روز بعد از ظهر بود، اندکی پیش از اسباب کشی. عمه به کلیسا رفته، مارك نزد سیلوی بود. آنت در خانه بولونی، که همه چیز در آن از عزیمت نزدیک خبر می داد، تنها بود. روی يك قالی که تا نیمه لوله شده بود، زانو زده سرگرم تا کردن پرده ای بود که از دیوار کنده بودند. در همان حال که سرگرم کار خود بود، در اثنای که دست های چابکش در حرکت و رفت و آمد بود، مغزش درباره ساخت و پرداخت اثاثه خانه تازه حساب هایی می کرد. و بی شك هنوز جایی برای تخیل مانده بود؛ زیرا نگاهش که از دمی پیش دور از مناظر حال شناور بود، در آن حالت مه آلود، روی طرحی از پرده که دست هایش تا می کرد خیره ماند و آن را شناخت. طرحی از گل های رنگ پریده و تقریباً محو گشته: چند بال پروانه یا گلبرگ های ریخته؟ اهمیتی نداشت؛ ولی چشمان آنت در کودکی بر آن افتاده بود و روزهای سپری

شده را روی چنین نقشه‌ای گل‌دوزی کرده بود. و این گل‌دوزی ناگهان از میان تاریکی سر برمی‌آورد... دست‌های آنت از مرتب کردن پرده باز ماند، مغزش هنوز لجوجانه يك دم ارقامی را که سر رشته‌اش از دست رفته بود تکرار کرد و سپس خاموش گشت. آنت خود را بر کف اتاق لغزاند، و در حالی که پیشانی‌اش را بر قالی لوله شده تکیه داده چهره‌اش را میان دو دست داشت، زانوها دوتا گشته دراز کشید و خود را به دست باد و موج یاده‌ها سپرد و بادبان برافراشت... آن جا که سفر می‌کرد ناحیه مشخصی نبود... توده‌ای بدن بزرگی از خاطرات، - که زندگی کرده یا در رؤیا دیده بود؟ - چه گونه می‌توان از هم تمیزشان داد؟... سمفونی سرگیجه‌آور يك دقیقه خاموشی! خیلی بیش از جوهر يك زندگی در آن گنجانده شده است. به هنگام اندیشه فعال که شعورمان گمان می‌برد جهان درونی ما را در تصرف گرفته است، جز یاد امواج را در آن لحظه که پرتو آفتاب زربینش کرده است به دست ندارد. تنها رؤیاست که غرقاب جوشنده و آهنگ سیل آسای آن را درك می‌کند، - این بذره‌های بی‌شمار که باد قرن‌ها با خود می‌برد، تخم اندیشه‌های موجوداتی که ما از آن‌ها سر بر آورده ایم و از ما سر بر خواهند آورد، این همسرای بی‌سهمگین امیدها و افسوس‌ها که دست‌های لرزان‌شان به سوی گذشته یا آینده دراز می‌شود... هماهنگی وصف ناپذیری که بافت يك ثابته شهود تابناک را تشکیل می‌دهد و گاه يك ضربه کافی است تا بیدارش کند... و این همه را يك دسته گل رنگ پریده در یاد آنت برانگیخته بود.

هنگامی که خود را از آن حال بیرون کشید، پس از يك خاموشی طولانی، شتاب زده از جا برخاست و با دست‌هایی که بی‌مهارت و تند و لرزان شده بود، بی‌آن که نگاه کند، کار تا کردن پرده را که آغاز کرده بود به انجام رساند. حتی درست هم به انجام نرساند، و آن را که خوب پیچیده نشده بود در صندوقی انداخت، و خود از اتاق بیرون گریخت... نه، او نمی‌خواست با این اندیشه‌ها بماند! بهتر آن بود که از خود دورشان کند. بعدها، فرصت خواهد یافت که بر گذشته افسوس بخورد، هنگامی که خود او نیز گذشته خواهد بود... بعدها، در غروب زندگی‌اش. اکنون او بیش از حد سرشار از آینده بود، می‌بایست آن را با خود ببرد. رؤیاهای او در پیش روی او بودند... «آنچه پشت سر من است، نمی‌خواهم بدانم که چیست: سرم را نباید به عقب برگردانم...»

آنت با قدم‌های تند قد برافراشته، در کوچه می‌رفت و راست در برابر خود

به دورها نگاه می‌کرد... سال‌ها، سال‌ها... زندگی که بر می‌آید... زندگی
فرزندش، زندگی خودش، زندگی تازه... آنت فردا.

آنت این رؤیا را، آن شب که در خانه سیلوی منزل گرفت، در برابر چشم داشت.
سیلوی، پس از بستن مغازه خود، با شتاب نزد خواهرش رفت تا او را از دریغ و
دردی که می‌پنداشت بدان دچار است منصرف کند. او را دید که در محوطه تنگ
آپارتمان در رفت و آمد است و، بی آن که به هیچ رو از زحمات فرساینده روز
خسته باشد، می‌کوشد تا زیر جامه‌ها و رخت‌های خود را در گنجی‌های سخت
کوچک جا دهد؛ و چون بدین کار توفیق نمی‌یابد، بالای چارپایه ای رفته، بار
ملافه‌ها بر دست، طبقه‌های انباشته گنجه را نگاه می‌کند و طرح دیگری
می‌اندیشد، و در همان حال مانند پسرهای آهنگی از واگنر را سوت می‌زند که، نه
چندان از روی قصد، بدان صورت بس خنده‌آوری می‌دهد.

سیلوی نگاهش کرد و گفت:

- آنت، من که تحسینت می‌کنم.

(اما کاملاً هم چنین نمی‌اندیشید.)

- برای چه؟

- من اگر به جای تو بودم، خدا می‌داند چه لجم می‌گرفت!

آنت خنده سر داد و همچنان که سخت سرگرم کار خود بود، به او اشاره کرد

که چیزی نگوید.

آنت گفت:

- گمان می‌کنم، دیگر پیدا کردم...

سر و بازوان خود را در گنجه فرو برد و رخت‌ها را مرتب کرد و باز به هم زد

و به کندوکاو پرداخت. سرانجام گفت:

- به‌ات نگفتم!... وادار به تسلیمت کردم!...

(روی سخنش با گنجه پر از رخت و ملافه بود که دیگر مرتب و منقاد گشته

بود.)

آنت پیروزمندانه از بالای چارپایه به زیر آمد. چانه خواهرش را به دست گرفته، گفت:

- سیلوی بداخما! اما وقتی که بچه بودیم، بازیمان این بود که با مهره‌های دومینو خانه بسازیم. تو، وقتی که خانه فرو می‌ریخت، آیا لجت می‌گرفت؟ سیلوی گفت:

- مهره‌ها را پرت می‌کردم به زمین.
- من می‌گفتم: شتراق! حالا يك خانه دیگر می‌سازم.
- زود بگو که خودت میز را تکان می‌دای...
آنت گفت:

- هه! قسم نمی‌توانم بخورم که تکانش نمی‌دادم!
سیلوی او را «آنارشییست» خطاب کرد. آنت گفت:
- عجب! پس تو دیگر خودت نیستی؟

سیلوی آنارشییست نبود. البته، حق خود می‌دانست که، هرگاه دلش می‌خواست به ریش نظم و قدرت حاکم بخندد؛ ولی چیزی به نام نظم و قدرت حاکم لازم داشت. هر چند که تنها برای دیگران باشد، گرچه، برای خود او نیز؛ شورش، اگر قدرت حاکمی در میان نباشد، دیگر مزه‌ای ندارد. اما نظم، سیلوی مایه‌ای از آن داشت؛ و اگر با نظم مستقر کلنجار می‌رفت جز به این علت نبود که نظم خود او نبود. اما آن را از این که نظمی است مستقر نکوهش نمی‌کرد. نظم باید مستقر باشد. از هنگامی که خود او نیز مستقر شده صاحب کاری بود که کارهای خود را به حساب خودش راه می‌برد، هواخواه نظم ثابت بود. آنت این نکته را با شگفتی در او کشف کرد... و تنها همین نبود. دیگران را نمی‌توان خوب شناخت، مگر از این راه که آنان را در حین فعالیت هر روزه که تارهای اراده کشیده شده است و حرکات و رفتار به صورتی طبیعی نمودار می‌شود ببینند. آنت سیلوی را جز در دوران‌های بی‌کاری و استراحت و گردش ندیده بود. دربارهٔ ماده گربه‌ای که خود را روی پشتی نرم واداده است که می‌تواند قضاوت کند؛ او را به هنگام صید باید دید. هنگامی که کمرگاهش همچون کمان خم برداشته آتش سبزی در چشمان دارد.

آنت سیلوی را در پایگاه او، در تکه زمینی که برای خود در جنگل پاریس محصور کرده بود، دید. صاحبکار جوان کار خود را جدی گرفته بود و در امر راه

بردن بنگاه خویش از هیچ کس دست کم نداشت. آنت توانست او را از نزدیک و از سر فرصت مشاهده کند: زیرا در نخستین هفته های پس از اسباب کشی نهار و شامش را نزد سیلوی می خورد؛ قرار گذاشته بودند که تا هنگام جابه جا شدن کامل آنت با هم زندگی کنند. آنت، از جانب خود، می کوشید تا مفید باشد و در پاره ای کارهای کارگاه شرکت می جست. از این رو سیلوی را در همه ساعات روز، خواه با مشتریان و خواه با کارگران و خواه به تنهایی، می دید؛ و متوجه خصوصیات در خواهر خود می شد که برایش شناخته نبود، یا که از دو سه سال پیش در او نیرو گرفته بود.

سیلوی نوازشگر، با آن لبخند دل انگیزش، دیگر نمی توانست سرشت اندکی بی عاطفه خود را از چشمان نافذ آنت پنهان بدارد، سرشتی که حتی در لحظات شوریدگی می دانست به کجا می رود. او چند کارگر زن زیر دست خود داشت و آن ها را به سیوه ای استادانه راه می برد. با آن باریک بینی و سر و روی افسون کارش، کسانی را گرد خود فراهم آورده بود که برایش آماده همه گونه فداکاری بودند. از آن جمله اولمپ، سرشاگرد کارگاه که به سال از او خیلی بزرگ تر و سررشته اش هم از کار بیش تر بود، - کارگری خوب، اما خالی از ابتکار و در دفاع از خویش ناتوان؛ او که از شهرستان خود آمده در پاریس گم گشته بود، مرد و زن و صاحب کار و همکار فریض داده به ریشش خندیده بودند، و گرچه آن قدر بی هوش نبود که این همه را نبیند، اما نیروی آن که مقاومت کند نداشت و در پی کسی می گشت که بی فریب و دغل از کارش بهره برگیرد و او را از زحمت اداره خود در زندگی سبک بار بدارد. سیلوی برای آن که او را در انقیاد خود در آورد به هیچ تلاشی نیاز پیدا نکرد. همین قدر می بایست مراقب باشد که میان کارگران که در فداکاری نسبت به وی با هم رقابت داشتند حس تفاهم برقرار باشد، برای تحریک شور کار در آنان از تضادشان با تردستی بهره جوید و، به مانند یک حکومت عاقل، یگانگی رقیبان را بر پایه تعصب کار مشترک استوار سازد. غرور این گروه کوچک کارگران و میلشان به آن که در دیده صاحب کار جوان جلوه کنند، آنان را تسلیم سلطه زیرکانه اش می کرد، چنان که غالباً تا سر حد ناتوانی در کار می کوشیدند. خودش هم از خویش مایه می گذاشت؛ و کسی

گله نمی کرد. يك تشر محبت آمیز، يك متلك خوش مزه، كه قاه قاه از آن به خنده می افتادند، روحیه جمع خسته را بالا می برد و موجب می شد كه تا پایان كار استقامت ورزند. كارگران كه به صاحب كار خود می بالیدند، غیر تمندانه دوستش می داشتند، - و او كه آتششان را تیز نگه می داشت، خود بی تفاوت می ماند. شب، پس از رفتنشان، با خواهرش به لحن و ارستگی سردی از آن ها سخن می گفت كه پسند آنت نبود. گرچه، هر زمان كه نیاز می افتاد درباره شان خدمت گزار بود و اگر می دید كه ناخوش اند یا به زحمتی دچارند، از كمك بدیشان دریغ نمی ورزید. ولی، ناخوش بوده باشند یا نه، سیلوی اگر نمی دیدشان از یادشان می برد، وقت آن كه به غایبان بیندیشد نداشت. وقت آن كه مدتی دراز دوست بدارد نداشت. فعالیتی مداوم، چنان كه همه لحظاتش گرفته بود: شست و شو و برك، كارهای خانه، دوزندگی، امتحان دوخت لباس، پرچانگی، عشق ورزی، تفریح. و همه، - حتی اوقات خاموشی (كه هرگز طولانی نبود) و در آن، در فاصله جنب و جوش روزانه و خواب شب، خود را با خویشتن تنها می یافت، - همه خصلتی قطعی و مشخص داشت. جا برای خیال پردازی هیچ نبود. وقتی كه به خود می نگریست، با همان چشمان روشن و کنجكای بود كه دیگران را هم می پایید، در خود همچون يك رهگذر نگاه می كرد. زندگی درونیش در كم ترین حد خود بود: همه چیز به صورت طرح كارها و گفته ها. نیازی كه آنت به اعتراف اخلاقی داشت، بدین اندك ارضا نمی شد. او در این روشنایی تند و مداوم در زحمت بود. بی هیچ نشان از سایه. یا اگر سایه ای وجود داشت - (در روح هر كسی وجود دارد) - در به رویش بسته بود. سیلوی به آنچه در پس در بود علاقه ای نداشت. كارش همین بود كه قلمرو كوچك خود را به درستی اداره كند: از همه چیز، از كار خود و از لذت های خود برخوردار شود؛ ولی هر چیز به وقت خود، تا چیزی از آن همه به هدر نرود؛ پس، بی شور سودایی، بی چندان زیاده روی، زیرا این فعالیت و این «گذار» مداوم باچنان چیزی سازگاری ندارد، و حتی پیشاپیش امکان آن را از میان می برد. سیلوی هیچ در خطر آن نبود كه برای مردانی كه به همخوابگی می پذیرفت سررشته خود را گم كند!

در حقیقت، او جز يك تن کسی را دوست نداشت، كاملاً دوست نداشت؛ آنت... و این چه بس عجیب بود! او این دختره گنده را كه در هیچ چیز، تقریباً در هیچ چیز به او نمی مانست، برای چه دوست داشت؟

اوه! این «تقریباً هیچ چیز» بسیار بود، (و کس چه می‌داند؟) مهم‌تر از همه بود: همخونی... در کسانی که از يك تبارند، این همخونی همیشه تأثیر ندارد. اما وقتی که تأثیر دارد، چه نیروی نهفته‌ای! صدایی است که در گوش ما زمزمه می‌کند:

- این دیگری، این هم خود من است. در قالب دیگری ریخته شده، اما جوهرش همان است. خودم را من در او می‌شناسم، خودی که دیگری شده، به تصرف بیگانه درآمده است.

و انسان می‌خواهد خود را از چنگ این غاصب به در آورد... کشتی دوگانه... کشتی سه‌گانه: یکی ماندگی، دیگری مخالفت، و سه دیگر جنگ برای تصرف، که این خود کم‌ترین هر سه نیست...

چه نیروها که میان آنت و سیلوی مشترك بود! غرور، استقلال طبع، نظم، اراده، زندگی شهوانی! ولی با دو سرشت، یکی رو به درون و دیگری رو به بیرون، دو نیم کره روح. هر دوشان تقریباً از عناصر یکسانی ترکیب یافته بودند؛ ولی هر کدامشان، به دلایلی مبهم و ژرف که از جوهر شخصیتشان ناشی می‌شد، نیمی از آن را واپس می‌زدند و جز یکی از دو نیم کره را نمی‌خواستند ببینند. - آن نیمه زبرین، یا آن نیمه زیرین. نزدیک شدن این دو خواهر در يك زندگی مشترك مایه اضطراب شعوری بود که عادتاً هر يك از ایشان به خود داشت. محبت دوجانبه‌شان از دشمنی مایه می‌گرفت. و هر چه محبتشان شدیدتر بود، بر شدت دشمنی نهفته‌شان می‌افزود: زیرا هر دو حس می‌کردند که نمی‌توانند به قالب دیگری درآیند. آنت که در خواندن اندیشه‌های نهانی خویش استادتر و همچنین بی‌غش‌تر از سیلوی بود، از عهده قضاوت و سرکوب این اندیشه‌ها برمی‌آمد: دیگر آن زمان گذشته بود که او می‌خواست سیلوی را در محبت آمرانه خود فرو برد. اما سیلوی همچنان در نهان میل داشت که خواهر بزرگ‌ترش را زیر سلطه خود بگیرد، و از این هم که حوادث وسیله‌ای برایش فراهم آورده است تا برتری خود را به تأیید برساند دل‌آزرده نبود. بدین سان انتقام نابرابری سرنوشت دو خواهر در دوران نوجوانیشان گرفته می‌شد! بر اثر این احساس که بدان معترف نبود، و بر اثر محبت واقعی‌اش، از دیدن آن که آنت در کارگاه زیردست او کار می‌کند، رضایتی به سیلوی دست می‌داد که پنهانش می‌داشت. دلش می‌خواست او را در زمره کارگران خود درآورد. کار پذیرایی از مشتریان را به او محول